

این ماجرائی را که شاهدش بودم تا حالا برای هیچکس تعریف نکرده ام. آن را نگه داشته بودم برای خودم. می‌ترسیدم کسی آن را به گوش دوست پرنده بازم برساند. دلم نمی‌خواست دنیایش را خراب کنم. سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. در واقع باید یکجوری به او کلاک می‌زدم که متوجه نشود چرا مدتی است کرکره پنجره ام را پائین کشیده ام و کاری به کار آن قسمت از اتاقم که همیشه دوست داشتم پایش بایستم ندارم. اوائل یکجورهای سخت بود. یعنی خیلی سخت بود که آن سمت از اتاقم را نبینم. اما بعد به آن عادت کردم. حالا دیگر فراموشم شده است که آن جا، در انتهای طولی اتاق نشیمن ام رو به خیابان، یک پنجره بزرگ هم بود. پنجره بزرگی که همیشه دو درخت تبریزی یکی تقریباً کامل و دیگری فقط با نیمی از شاخه هایش در آن پیدا بود. مثل یک تابلوی بزرگ نقاشی. زمستان ها از درخت ها فقط شاخه ها می‌ماندند. لخت و بی برگ. شاخه های نازک با پوستی خزه بسته مثل مویرگهایی در تن آسمانی خاکستری و ابری می‌دویدند. انگار می‌خواستند هرچه خون دارند برسانند به آن خاکستری های عبوس. من وقتی در خانه بودم و کار خاصی نداشتم صندلی ام را می‌گذاشتم کنار پنجره و آن ها را تماشا می‌کردم. گاهی هم که خسته می‌شدم می‌رفتم روی مبل دراز می‌کشیدم و خوابیده نگاه شان می‌کردم. در جلو چشمم آن طور که دراز کشیده بودم روی مبل و نگاه می‌کردم به آسمان. پر از توده های ابرهای غلیظ و خاکستری، گاه توده ابرها می‌آمدند پائین و دور و بر شاخه ها جمع می‌شدند. آن وقت درخت ها درست شکل درخت پشمک می‌شدند. از آن هائی که پشمک فروش ها درست می‌کردند و جلو دکه هاشان می‌گذاشتند. من خوشم می‌آمد از تماشای آن ها.

خانه دوست پرنده باز، درست روبروی خانه من، در آن سوی خیابان بود. از من جوانتر بود. و سرگرمی اش بازی با پرنده های آزاد بود. یعنی دوست نداشت آن ها را در قفس ببیند. یا پرنده ای را بخرد و در قفس بگذارد. می‌رفت و از بساطی های توی بازار کیسه های بزرگ پر از دانه های مختلف با قیمت ارزان می‌خرید و بعد روزها، قبل از آن که سرکارش برود مشت مشت از کیسه دانه در می‌آورد و می‌ریخت کف بالکن خانه اش، بعد می‌رفت پشت پنجره و از دور آن ها را تماشا می‌کرد که برای خوردن دانه ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من صدایش را نمی‌شنیدم. اما از دور و از حرکت شان ها و حرکات کله اش می‌توانستم حدس بزنم چه حالی دارد و چطور دارد.

از ته دل می‌خندند. دلش نمی‌خواست انگار ترکشان کند. طوری می‌خندید و طوری شاد بود که انگار تمام پرنده های عالم يك جا مال اوست.

۲

بعد از رخ دادن آن واقعه، من دیگر ساختم بود که دوست پرنده بازم را به خانه ام دعوت کنم. چون می‌ترسیدم برود دم پنجره بایستد، اتفاق است دیگر، و باز همان حادثه رخ دهد. و یا اصلاً آن هم رخ ندهد به من پيله کند که چرا پنجره اتاقم را بسته ام. و یا چرا با دوربین دیجیتالی ویدئویم دیگر از بالکن او عکس یا فیلم نمی‌گیرم. و بعد من مجبور شوم ماجرا را برایش تعریف کنم. تا تلفن می‌کرد که دلش تنگ شده است و می‌خواهد من را ببیند سر ضرب قرار می‌گذاشتم با او در يك کافه که خیلی هم از خانه مان دور نبود. سه چهارتا کافه توي محله های نزدیک به ما بود و من يکي اش را انتخاب می‌کردم که با خلق و خوي او بیشتر سازگار بود. کافه هه جنب يك استخر بود و جماعتي که می‌آمدند توش همه جوان بودند و ورزشکار و اهل شوخي و بلند بلند بخند. يعني همین خلق و خوئي که دوست پرنده باز من داشت. می‌رفتیم آن جا و او هم به دخترها و پسرهای شاد و شلوغ نگاه می‌کرد و براي من از پرنده هایش می‌گفت. پرنده هايي که هیچ وابستگي به او نداشتند. اما او با مسئوليتي غريب از شان مواظبت می‌کرد. آنقدر از زندگي پرنده ها اطلاعات جمع آوري کرده بود که می‌توانست ساعت ها براي آن ها حرف بزند. از زندگي و بازي کلاغ ها، سهره ها و دم جنبانك ها داستا ن ها می‌گفت. وقتي توکاهاش می‌خواستند تخم بگذارند نظم زندگي اش به هم می‌خورد. چون می‌دانست کلاغ ها کمين می‌کنند تا تخم ها را بخورند.

توي کافه يك جائي انتخاب می‌کردیم که نزدیک پنجره بود. اگر شانس مان می‌زد و هوا آفتابي بود می‌رفتیم بیرون می‌نشستیم، نزدیک به درخت ها. آن وقت، وقتي صدای توکاهای می‌آمد نم نم آبجو می‌نوشتیم. من به درخت ها نگاه می‌کردم، او هم به صدای توکاهای گوش می‌داد، و به گفت و گوي آن ها با هم در سر شاخه ها و درخت هاي جدا از هم و مثل کودكي می‌خندید.

۳

در شرح ماجرا کمی قاطي کرده ام. ببخشید. تقصير ذهن پریشان من است. راستش من و دوست پرنده بازم براي چند سالي در همان خانه روبرو به همین خانه اي که بعد ها به آن اسباب کشي کردم نشسته بودیم. خانه او در طبقه سوم بود و من در طبقه دوم همان ساختمان می‌نشستم. او عاشق پرنده ها بود

و من عاشق تماشای درخت ها. گرفتن فیلم ویدئویی از کارهای او و پرنده ها را خودش یادم داده بود. در وهله اول برایش و یا برایمان یک جور بازی بود در رقابت با فیلم های یکی دو کانال تلویزیونی که فقط از زندگی پرنده ها و حیوانات فیلم پخش می کردند. بنگاه کوچک و فقیر تجارتي او یا من البته رقابتش را با آن کانال ها به بازار و از این حرف ها نمی کشاند. قصدش را نداشتیم. فقط برای خودمان خوب بود که وقتی می نشستیم و فیلم ها را تماشا می کردیم بخندیم. و از تازه بودن بعضی تصویرهاش کیف کنیم. البته بیشتر دوست پرنده بازم که روز به روز داشت دنیايش با پرنده ها معنا پیدا می کرد. فکرش را بکنید. او مجبور بود به جز روزهای تعطیل هر روز سر ساعت نه صبح در محل کارش در يك کتابخانه حاضر باشد. شب ها هم همیشه خدا تا دیر وقت می نشست و این فیلم هائی را که من و یا خودش گرفته بودیم يك جور هائی مونتاژ می کرد. با این همه گاهی به سرش می زد و صبح ها ساعت چهار از خواب بیدار می شد. یعنی ساعتش را طوری تنظیم می کرد تا در این وقت بیدارش کند که فقط صدای سهره ها را در آن ساعت از روز ضبط کند. یا صدای توکاهای را. بعد هم از توي پنجره با دوربین اش هی زوم کند روی توکای نری که از روی يك درخت شروع کرده بود به چهچه زدن و بعد ماده اش را پیدا کند روی درختی دیگر، به فاصله چند درخت دورتر و بعد کشیک بکشد تا کی و بعد از کدام آواز خوانی هردو از روی درخت پر می کشند به سمت پائین و در يك نقطه بر خاک می نشینند. گاهی هم ذهنش می رفت سر همان نقطه از خاک که پرنده ها بودند و با شات های مختلف از آن جاها فیلم می گرفت. از انبوه برگ هائی که بی تکان بر خاک ریخته بودند. و یا برگی که به نیروی باد از زمین برمی خاست و می نشست. و یا در هوا می رقصید. همه در تاریک و روشن هوائی که پشت خود خورشیدی را داشت که با ارابه زرینش و اسب هایش با یال هائی آتشین در دور ها تاخت کنان پیش آمد. برای زدودن تاریکی. ظلمات.

شب که از کار بر می گشت و دستکارش را نشانم می داد، این حرف های آخر را درباره خورشید و ارابه زرین و از این چیزها را خودش چون گوینده ای در گفتار فیلم می گفت و کودکانه می خندید.

راستش دقیق نمی دانم اختلاف بین من و دوست پرنده بازم از کی شروع شد. هرچه هم فکر می کنم دلیل اختلاف مان را پیدا نمی کنم. نمی توانست سر پرنده ها باشد. حتا از این هم نبود که گاه دیوانگی می کرد و من را صبح های

زود از خواب بیدار می‌کرد تا پیش از فیلم برداری، پرنده هائی را که روی شان زوم کرده بود ببینم. مثل خیلی چیزهای دیگر که یکباره رخ می‌دهد و مثل همان اتفاق دوستی مان که از همسایگی مان شروع شد، بین ما یکباره جدائی افتاد. البته او نمی‌فهمید که بین ما جدائی افتاده است. و همین، برای دور شدن از او کار را برای من سخت و یا شاید از جهاتی ساده می‌کرد. خودم هم به درستی نمی‌دانستم که بین مان جدائی افتاده است. فقط می‌دانستم کم کم دارم به او و به پرنده هایش بی‌علاقه می‌شوم. یا از حرف هایش دیگر زیاد خوشم نمی‌آید. وقتی این را بطور کامل فهمیدم که متوجه شدم فاخته ای که برای مدتی هرروز کله سحر با کوکو، کو،،، کردنش از خواب بیدارم می‌کند من را توی فکر فرو برده است. انگار با کوکو، کو،،، هایش داشت یک چیزی هائی به من می‌گفت. اوائل فکر می‌کردم صدای پرنده، غوم غوم بلند دم صبحی یکی از پیرمرد هائی است که در دو سمت من در همان طبقه می‌نشستند. وقتی دوست پرنده بازم یک روز به شوخی گفت که او، فاخته را می‌فرستد سر بالکنم تا صبح ها من را از خواب بیدار کند دیگر در اوج اختلاف با او بودم. بعد که مطمئن شدم صدا متعلق فقط به یک فاخته است که هرروز می‌آید و در نقطه ای از بالکن خانه ام می‌نشیند و چندتا کوکو، کو،،، می‌کند و بعد می‌پرد، رفتم توی فکر که دام بگذارم و فاخته را بگیرم. اما فاخته‌ها به رغم کبوترها که خیلی زود به هوس دانه توی دام می‌افتند خیلی زرنگ بود. و یا شاید خیلی توی خودش و توی نخ آواز خواندن و یا اذیت کردن من بود. چون اصلا به دام و دانه های من اعتنائی نمی‌کرد. تا مدتی هرکار می‌کردم که بتوانم در روز، وقتی هوا روشن است پیدایش کنم نمی‌توانستم. بعد از آن خیال برم داشت نکند خواب می‌بینم و این فقط یک صدا باشد که دم دم های سحر در مرز بین خواب و بیداری می‌پیچد توی گوشم و با بیدار شدنم محو می‌شود. دوست پرنده بازم هم بی آن که بداند با او اختلاف پیدا کرده ام وقتی پیش من می‌آمد با حرف هایش هی بیشتر عصبانی ام می‌کرد. کوکو، کو،،، می‌کرد و ادای فاخته‌ها را درمی‌آورد و سر به سرم می‌گذاشت. ناچار شدم از آن جا بروم. در وهله اول برای آن که جایم را عوض کنم و در وهله دوم جائی را پیدا کنم که بتوانم از روبرو خوب سوراخ و سنبه های بالکن قدیمی ام را زیر نظر بگیرم و ببینم که فاخته‌ها کجا می‌نشینند. و بعد کلکش را بکنم. برای این کار البته به تمرین زیاد برای شکار پرنده از راه دور نیاز داشتم.

بعد از اسباب کشی به خانه تازه ام تا بیکار می‌شدم با یک تیرکمان و مشتت ریگ در جیبم راه می‌افتادم در جنگل های اطراف و سعی می‌کردم پرنده

ها را از راه دور هدف بگیرم. تیرکمانم را از یک چوب دوشاخه، دوتا لاستیک دراز و یک تکه چرم ساخته بودم. لاستیک ها را از لاستیک های قدیمی دو چرخه ام که در انبار مانده بود کنده بودم و تکه چرم، زبانه یکی از کفش های کهنه ام بود. می رفتم توی جنگل و به محض آن که کیوتری، کلاغ زاغی ئی، توکائی از دور یا نزدیک سر شاخه ای یا روی زمین می دیدم تیرکمانم را بسمتش می گرفتم و سنگ را رها می کردم. شکار کردن توکاها که گاه معصومانه نزدیک به من در آفتاب روی زمین پهن می شدند خیلی راحت بود اما زدن فاخته ها و گنجشک ها خیلی مشکل بود. هرچقدر در کارم مهارت بیشتری پیدا می کردم با دوست پرنده بازم اختلافم بیشتر می شد.

چندماهی از سکونتم در آپارتمان تازه نمی گذشت که یک روز صبح کله سحر با صدای همان فاخته ها از خواب بیدار شدم. باز هم مثل سابق، چند مرتبه با اندوه چند تا کوکو، کو،،، با فاصله سر داد و بعد از صدا افتاد. از رختخواب زدم بیرون و دوربین در دست پریدم توی بالکن. می خواستم دقیق محلی را که نشسته بود پیدا کنم. دیدم دوست پرنده بازم پیش از من با شورت و زیر پیراهن توی بالکن خانه اش ایستاده و دارد از بالکن من فیلم می گیرد. بلند بلند به او چندتا فحش دادم. بعد از ترس بیدار شدن همسایه ها ساکت شدم و چندتا فحش با دست حواله اش کردم. اما او هیچکدام را نگرفت. هی برای خودش از من و بالکنم فیلم گرفت. و با دست برای من سلام فرستاد و هی چیزهایی با حرکات دستش گفت، انگار که بی خیال من خودم برایت فاخته ها را پیدا می کنم و از این حرف ها. این قدر از دست او لجم گرفت که فکر می کنم اگر پهلویش بودم از سر بالکن پرتابش می کردم توی خیابان.

۶

وقتی آن اتفاق افتاد راستش درست نمی دانم دوست پرنده بازم رویش به بالکن من بود یا به بالکن خودش. چون بعد ها که قضیه را دقیق تر دنبال کردم متوجه شدم اصلاً چیزی به اسم اسباب کشی و از این حرف ها تا آن وقت برای من پیش نیامده بود. در واقع رفتنم از آن جا بعد از آن واقعه بود.

ماجرا ی آن روز هم این طوری اتفاق افتاده بود. وقتی صدای فاخته ها را شنیدم تیرکمان در دست با مشتت ریگ توی جیبم پریدم توی بالکن. ولی به جای فاخته دوست پرنده بازم را دیدم. کله سحر وقتی هیچکس توی خیابان و محله نبود دوربین در دست داشت از توی خیابان از بالکن خانه اش و آن دو درخت تبریزی فیلم برداری می کرد. آنقدر توی خودش بود که به هیچکس توجه نداشت. محله کاملاً خلوت بود. و سایه های تاریک سحر هنوز پای درخت ها

بودند. از آن سایه هائی که با خود هول يك اتفاق مي آوردند. ناگاه، نمي دانم چطور، يكي از يك جا، توي تاریکي، پیدا شد. و آرام آرام، وقتي دوست پرنده بازم سرگرم کار خودش بود، رفت پشتش ایستاد. من این ها را همه مثل قطعات يك فیلم در حافظه ام حفظ کرده ام. آن مرد نگاهی به اطرافش کرد، بعد از جیبش يك کارد که تیغه آن دراز و باریک بود بیرون آورد و روبروي من گرفت که خوب ببینم. بعد دستش را برد زیر پیراهن دوست پرنده بازم و کارد را فرو کرد توي پهلوي او. آنقدر با ظرافت و سریع فرو کرد که دوست پرنده بازم در وهله اول اصلاً متوجه آن نشد. فقط دستش را روي جاي زخم گذاشت و همان طور که دوربين در دستش بود به سمت خانه اش راه افتاد. هیچ خوني روي زمین ریخته نشد. هیچ اثری که نشان از يك جنایت در آن روز صبح باشد براي کسی به جاي نماند. من تنها شاهد این ماجرا در آن محله بودم. بعد از آن دیگر دوست پرنده بازم را ندیدم و بالکن خانه اش براي همیشه از حضور پرنده و کیسه هاي دانه خالي شد.

۷

از این که گزارش من خیلی دقیق نیست من را ببخشید. زیرا هنوز هم به درستي نمي دانم دوست پرنده بازم از زخم آن کارد مرده است یا نه. و قبول کنید با حسي عاطفي که بين ما بود نمي توانم درست پایان ماجرا را شرح دهم. و منتظرم شاید روزي پیدایش شود و خودش براي من بگوید چطور این واقعه برایش رخ داده است.

نسیم خاکسار.

اوت رخت . آوریل ۲۰۰۴